

مقامات و سیرت
امیر کبیر

ناصر ایرانی

ما را مس کنید

مارامس کنید

ناصر ایرانی



.....

ناصر ایرانی
ما را مس کنید
طرح جلد: احمد صنعتی
چاپ اول این کتاب در تابستان ۱۳۵۲ در چاپخانه
فادوس ایران به اتمام رسید.
کلیه حقوق محفوظ است برای نویسنده.
شماره ثبت کتابخانه ملی ۴۸۹ به تاریخ ۲۶/۳/۱۳۵۲

می خوانید:

- ۱- ما را بس کنید ۹
- ۲- ماه غسل ۵۱

از همین نویسنده

چاپ شده است:
سه نمایشنامه کسالت آور
قتل
حفره
در پایان
ماهی زنده در تابه

منتشر شده است:
سه نمایشنامه کسالت آور
حفره
ماهی زنده در تابه

آماده چاپ:
مرده‌ها را اگر چال نکنید
گرگو

تقدیم به گروہ نشانی حافظ نو

مارامس کنید

اشخاص:
مبارك
حاجي آقا
دختر حاجي
پسر حاجي
خواستگار
عاشق
کارگردان

ما را مس کنيد

صحنه ۱

سن خالی و ساکت يك نشاتر شيك در يك محله شيك
مرکزی یا شمالی شهر.

صدای حاجی آقا نگذار مبارك! خجالت بکش!
صدای دختر حاجی بد می شود به خدا. من می ترسم.
صدای مبارك نترس قربان شکل ماهت بروم. صبر کن من بگذارم
آن وقت می بینی که اصلاً ترس ندارد.
صدای حاجی آقا برو کنار مبارك! این قدر به دختر مردم ور نرو.
صدای مبارك چشم حاجی جان، نو کرتم.
صدای پسر حاجی خجالت هم نمی کشد.
صدای حاجی آقا بس که پررو است.
صدای خواستگار تفصیر خودتان است حاجی آقا. به نوکر جماعت که

نباید این قدر روداد.

صدای مبارک چچی گفتی نسناس؟ به نو کر جماعت؟ پس بگیری.

صدای خواستگار آی... آی... آی... آی...

صدای مبارک زهر مار!

صدای عاشق حقش بود.

صدای حاجی آقا مبارک دست از این عادتت بردار. این قدر با کنده

زانو زن زیر شکم مردم. از مردی می اندازی شانها.

صدای مبارک تو چرا غصه می خوری حاجی جان؟ مریم خانم باید

غصه بخورد.

صدای دختر حاجی او خاک عالم.

صدای مبارک اشتباه کردم مریم خانم. تو هم نباید غصه بخوری. می-

دانم که خیالات جمع جمع است... نه عاشق جان؟

صدای عاشق خودم مواط بشم مبارک جان.

صدای پسر حاجی می کشمتها.

صدای مبارک تو دیگر چفت کن.

صدای حاجی آقا بس کن دیگر پسر. آخر يك خرده خجالت بکش.

این قدر چرت و پرت نگو.

صدای مبارک حاجی جان يك دفعه بگو بمیر و خودت را راحت کن

دیگر. بنده که نه اجازه دارم چرت و پرت بگویم، نه با

کنده زانو بزخم تو فلان این بابا...

صدای خواستگار آخ...

صدای مبارک نترس!... نه به مریم خانم و ربروم...

صدای حاجی آقا بکش کنار.

صدای مبارک چشم... پس چه کار کنیم؟ بله؟
صدای پسر حاجی چند دقیقه زبانت را نگهدار.
صدای مبارک نمی‌توانم. این يك کار را نمی‌توانم. اصلاً می‌دانید
چه کار می‌کنم؟ همان کاری را که می‌خواستیم بکنم:
نوار را می‌گذارم رو ماسماسکش...
صدای حاجی آقا پسر کار را خراب نکن.
صدای مبارک ... این را می‌پیچم دور این و راهش می‌اندازم.
آهنگ رقص مات پنخس می‌شود.
صدای دختر حاجی آقای کارگردان بدش می‌آید.
صدای مبارک نترس. اگر حرفی زد خودم جوابش را می‌دهم... در
برویم.
صدای حاجی آقا کجا؟
صدای مبارک شروع کنیم دیگر.
صدای دیگران ما تا آقای کارگردان نیاید و اجازه ندهد شروع نمی-
کنیم.
صدای مبارک او حالا سرش گرم است.
صدای خواستگار بی‌تربیت!
صدای مبارک توهنوز صدايت در می‌آید؟
صدای خواستگار حاجی جان! حاجی جان!
صدای حاجی آقا اذیتش نکن مبارک!
صدای مبارک دو دستی مواظبش باش حاجی جان والا...
صدای حاجی آقا لا اله الا الله... بس می‌کنی؟

صدای مبارک به این شرط که شروع کنیم، باشد؟... من که رفتم.

مبارک دست افشان و قرریزان وارد صحنه می شود. کمی می رقصد ولی چون دیگران را پشت سر خود نمی بیند می ایستد.

مبارک (با دیگران که خارج از صحنه اند) چرا نمی آئید؟ بله؟...
(تماشاچیان را نشان می دهد)... لا اقل از خانمها و آقایان
خجالت بکشید. منتظرند.

حاجی آقا، دختر حاجی، پسر حاجی، خواستگار و عاشق،
دو دل و بلا تکلیف، وارد صحنه می شوند. از بیرون صحنه
صدای کارگردان شنیده می شود که می گوید:

صدای کارگردان نوار رقص را چرا گذاشته اید؟ کی بهتان اجازه داد؟

صدای موزیک قطع می شود. کارگردان، عصیان و شتاب
زده در حالی که کمر بندش را می بندد و زیپ شلوارش را
بالا می کشد، وارد صحنه می شود.

کارگردان	کی بهتان اجازه داد؟
مبارک	(خواستگار را نشان می دهد) این نسناس.
خواستگار	دروغ می گوید به خدا. خودش...
مبارک	(پنج می کند تو شکم خواستگار) من دروغ می گویم؟
خواستگار	(می رود پشت حاجی آقا) حاجی جان! حاجی جان!
مبارک	(کنده زانویش را به خواستگار نشان می دهد) من دروغ می- گویم؟
کارگردان	(بی حوصله) چرا جواب مرا نمی دهید؟
	حاجی آقا، دختر حاجی، پسر حاجی، خواستگار و عاشق،

عذرخواهانه و جاخورده، شانه‌هایشان را می‌اندازند بالا.

- | | |
|--|-----------|
| (مچ دستش را می‌گیرد جلوی چشم کارگردان) دیس شده بود | مبارك |
| قربان، ببینید! | |
| تو که ساعت نداری. | پسر حاجی |
| بیخود چشم ننداز. حرام زاده‌ها نمی‌توانند ساعت مرا | مبارك |
| ببینند. شما می‌بینید آقای کارچرخان؟ | |
| آقای کارگردان. | دختر حاجی |
| باشد، آقای کارچرخان. | مبارك |
| آقای کارگردان، بی‌شعور. | حاجی آقا |
| خب من هم همین را می‌گویم دیگر. | مبارك |
| تو گفתי آقای کارچرخان. | خواستگار |
| باز هم صدایت در آمد نسناس؟... (تف می‌زند به زانویش و | مبارك |
| آن را می‌مالد که گرمش کند. آن وقت از غفلت خواستگار استفاده | |
| می‌کند و با کنده زانویش محکم می‌زند به زیر شکم او)... | |
| آی‌ی... آی‌ی... آی‌ی... | خواستگار |
| زهر مار! | مبارك |
| حقش بود. | عاشق |
| چرا آرام نمی‌گیری پسر؟ | حاجی آقا |
| نوکر و این قدر پررو! | پسر حاجی |
| (زانویش را به پسر حاجی نشان می‌دهد) هنوز گرم است | مبارك |
| ها. ترا هم آره‌ها. | |
| (با فریاد) این چه الم‌شنگه‌ای است که راه انداخته‌اید؟ | کارگردان |

چرا ساکت نمی شوید؟	
قربان ببخشیدشان، تربیت خانوادگی ندارند.	مبارك
(چشم غره می رود) مبارك!	حاجی آقا
البته حاجی آقا نه. بابا ننه دار است، خیلی هم باباننه دار	مبارك
... (به حاجی آقا) ... حاجی جان آن روز که با هم می- شمردیم بالآخره باباهایت ده تاشدند یا یازده تا؟	
(چشم غره می رود) مبارك!	حاجی آقا
(به کارگردان) اما این دو تا بچه نه... (پسر حاجی و دختر حاجی را نشان می دهد)... باور کنید بنده سی سال تمام است که دارم به ننه شان خدمت می کنم اما هنوز که هنوز است نفهمیده ام این دو تا بچه مال... (خودش را نشان می دهد)... یا مال... (حاجی آقا را نشان می دهد)... مبارك!	مبارك
من که چیزی نگفتم حاجی جان. گفتم...	حاجی آقا
لااله الا الله... خفقان می گیری یا نه؟	مبارك
آره حاجی جان. بیا... (دست چپش را محکم می گذارد روی دهنش)... پس تو گذاشته بودی؟	مبارك
مبارك در حالی که دست چپش روی دهنش است، دست راستش را نشان می دهد و چیزی می گویند که مفهوم نیست.	
(عصبی) چی؟	کارگردان
مبارك همان کار را تکرار می کند.	

کارگردان (خشمگین) چی؟

تکرار همان کار.

کارگردان چرا این جور حرف می زنی؟ خوب دستت را بردار از روی دهننت.

مبارک با ایما و اشاره به کارگردان می فهماند که حاجی آقا او را مجبور کرده که دستش را بگذارد روی دهنش.

حاجی آقا پسر من کی بهت گفتم که با آقای محترمی مثل آقای کارگردان این جور حرف بزنی؟
خواستگار اطوار خودش است.

مبارک (به خواستگار) اطوار خودم است؟... (تف می زند به کنده زانویش و آن را می مالد که گرمش کند)... اطوار خودم است؟

خواستگار (می رود پشت حاجی آقا) حاجی جان! حاجی جان! باز هم دارد گرمش می کند.

حاجی آقا خوب مرد حسابی تو هم زبانت را نگهدار، مگر نمی بینی چه بلائی به سرت می آورد؟
مبارک حاجی جان يك تخمی کف دستش بگذارم که به درد نیمرو هم نخورد.

کارگردان (بی حوصله) بالاخره جواب سؤال را می دهی یا نه؟
مبارک حاجی جان اجازه هست؟

حاجی آقا بفرما.

خودت اجازه دادی‌ها.	مبارك
بله، خودم اجازه دادم.	حاجی آقا
بعداً نزنمی زیرش‌ها... (به کارگردان) ... آخر نامرد است.	مبارك
(چشم‌غره می‌رود) مبارك!	حاجی آقا
(به تماشاچیان) شما شاهد باشیدها. خودش اجازه داد.	مبارك
(عمی) دیگر اجازه ندادم که... .	حاجی آقا
اجازه بدهید حاجی آقا... (به همه) ... لطف کنید و يك دقیقه‌سر به‌سر این‌بابا نگذارید تا من بتوانم ازش دو کلمه حرف بپرسم.	کارگردان
قربان دهننت آقای کارچرخان... .	مبارك
آقای... .	دختر حاجی
(با اشاره از دختر حاجی می‌خواهد که سکوت کند) عیب ندارد.	کارگردان
البته از شما ممنونم.	
... باور کنید اصلاً خوشم‌هم نمی‌آید که سرشان را بچسبانند به سرم، مخصوصاً این نره‌خر که سرش پراز رشك و شپش است... (خواستگار را نشان می‌دهد)... و این بی‌غیرت... (پسر حاجی را نشان می‌دهد)... حاجی آقا هم که ازش گذشته... (می‌آید به طرف دختر حاجی)... فقط می‌ماند... نه، این پسر خوب‌هم مانده... (عاشق را نشان می‌دهد)... حالت خوب است؟	مبارك

عاشق می‌خواهد جواب مبارك را بدهد اما از کارگردان می‌ترسد. دیگران هم سکوت کرده‌اند و همین، مبارك را در وضعی ناراحت‌کننده قرار می‌دهد.

مبارك پېخشید... (می رود تکیه می دهد به دیوار، سرش را می اندازد پائین) ...

کارگردان چرا بی اجازه من نوار را گذاشتی؟
مبارك (سرش را می آورد بالا، در صورت سیاهی همان نگاه بر او استهزا آمیز همیشه می درخشد) به عرضتان رساندم که، دیر شده بود آقای کارچرخان.

کارگردان دیر شده باشد، به تو چه؟
مبارك به من چه؟ خوب بله، به من چه اما خانمها و آقایان چی؟ ... (تماشاچیان را نشان می دهد)... نیم ساعت بود که منتظر بودند... (به تماشاچیان)... درست عرض نمی کنم؟

کارگردان خودم می دانستم، ساعت به هم چم بود، می بینی؟ ... (ساعتش را نشان می دهد)... اما هر قدر هم که دیر شده بود باید يك مقدمه ای می آمدم.

مبارك مقدمهات را که داشتی می آمدمی... (سر پا می نشیند روی زمین، آرنجهایش را می گذارد روی زانوهایش، کف دستهایش را می گذارد زیر چانه اش و شروع می کند به زور زدن)...
ا آ ه... کثافت!

دختر حاجی بی ادب!
پسر حاجی بی تربیت!
خواستگار تو هنوز صدایت در می آید؟... (کنده زانویش را نشان می دهد)...

مبارك (عصبی) پس کنید دیگر... (به حاجی آقا و دیگران)...
کارگردان بپریدش بیرون.

مبارك
كارگردان

من الان تو بیرونم... (کماکان زور می زند)...
آه... آه... پشیمان می کنند آدم را... (با فریاد)...
ببندازید پرده را. گفتم ببندازید پرده را.

پرده، صحنه را می پوشاند.
کارگردان، خشمگین و قدم زنان، جلوی پرده است. از پشت پرده صدای حاجی آقا و دیگران، که خشمگینانه مبارك را ملامت می کنند، شنیده می شود.

كارگردان

ببرید صدایتان را... (با خودش)... پشیمان می کنند آدم را. به خدا پشیمان می کنند آدم را... (به تماشاچیان)...
معذرت می خواهم ازتان... (با خودش)... نباید این طور می شد. نباید این طور می شد...
(عرض سن را چندبار طی می کنند. تدریجاً بر اعضایش مسلط می شود)... هنوز هم شاید... (به تماشاچیان)... با اجازه.

کارگردان می رود پشت پرده.
سکوت.

پس از چند دقیقه پرده کنار می رود.
کارگردان وارد صحنه می شود و می آید جلوی سن.

كارگردان

خانمها! آقایان! باز هم وظیفه خودم می دانم که از آنچه پیش آمد، و ای کاش پیش نمی آمد، از شما معذرت بخواهم. و معذرت بخواهم که جز معذرت خواستن کاری از دستم بر نمی آید چون که به قول مرحوم ایرج میرزا: کاریست گذشته ست و سبوی ست شکسته ست. کار گذشته را چه بهتر که تکرار نکنیم اما سبوی شکسته

راء، خوشبختانه، می شود بند زد. من این حقیقت
دلگرم کننده را وقتی که چند دقیقه پیش داشتم با عصبانیت
در همین جا، جلوی چشم شما، قدم می زدم ناگهان به یاد
آوردم و با خوشحالی به خودم گفتم: علی رغم آنچه
پیش آمد تو فرمان خونت را در رگهای بدنت به دست
خشم و یأس نده، در پنجه اراده خودت بگیر و برو
پشت صحنه با این باباها صحبت کن و آب رفته را به
جو برگردان.

این کار را کردم و حالا، اگر شما بتوانید ماجرائی را
که اتفاق افتاد فراموش کنید، همه چیز از نو شروع
می شود... (مکت)...

یقین دارم که همه شما، که از علاقمندان جدی و فهیم
تاثیر هستید، اسم تاثیر روحی را شنیده اید اما بعید
می دانم که آن را روی صحنه تاثیر دیده باشید، مثل خود من
که تا چند ماه پیش اصلاً نمی دانستم که تاثیری هست که
روزی سه سانس نمایش روحی می دهد. وقتی هم که
فهمیدم هست باور کنید مدتی این دست و آن دست کردم تا
رفتم دیدمش. آخر... چه جوری بگویم... این تاثیر
تو محله خوشنامی نیست. جنوب غربی دروازه قزوین
را می گویم. شاید بعضی از آقایان محترم... بگذریم.
به صورت، با هر خجالتی که بود، - می دانید، عشق
تاثیر این حرفها را بر نمی دارد. به من، حتی وقتی هم
که می روم تو رختخواب و می خواهم چرتکی بزنم،

نهیب می زند که یا الله جنگجوی واقعی کسی است که هیچ وقت پهن نشود، لم ندهد بگذریم.

چی داشتیم می گفتیم؟ آهان، یادم آمد: داشتیم می گفتیم بهر صورت، با هر خجالتی که بود، چند بار رفتم و چند نمایششان را دیدم که با وجودی که پر بده نبودند خام و ابتدائی و ارتجالی بودند. یعنی دقیقاً همان طور که انتظار می رفت چون که تئاتر بدون نمایشنامه و کارگردان و دستیار کارگردان و منشی صحنه و طراح دکور و طراح لباس و چه و چه و چه شیر بی یال و دم و اشکمی است که به شیر شرزۀ زنده ای که تو با غوغوش دیده ایمش شباهت ندارد.

تئاتر زنده هم شیر شرزۀ ای است که یال و دم و اشکمش، ساختمان هنری و عمق فکری و جهت اجتماعیش است که همان طور که می دانید بی عرق ریزی روح به دست نمی آید.

تئاتر همین جوری شاید بازار پیدا کند اما همین جوری است دیگر. بی هدف، سطحی، بی جهت، بی ارزش هنری. مثل همان چند نمایش رو حوضی که من با آن همه خجالت رفتم و دیدم... (مکث)...

لابد خیال می کنید قضیه در همین جا خاتمه پیدا می کند؟ نه، بهیچوجه، البته اگر قدم زدن آن شب من نبود شاید خاتمه پیدا می کرد ولی من عادت سازنده ای دارم که همه موفقیتها را مدیون آنم: قدم زدن، بله، قدم زدن.

تعجب نکنید. همین قدم زدن ساده‌ای که بیشتر شما متوجه معجزاتش نیستید.

آن شب، منظورم شبی است که برای آخرین بار تئاتر روحوضی را دیدم، از ساعت‌های بیهوده‌ای که گذرانده بودم غمگین بودم. آن قدر غمگین بودم که پناه آوردم به پاهایم و به پیاده‌روهای خلوت و آن قدر راه رفتم راه رفتم تا آن برق تاریکی شکن درخشید: پس من چه کاره‌ام؟ پس من‌ها چه کاره‌ایم؟ این سئوالی بود که من از من و من‌ها کردم و جوابش را هم آن‌ها با چند سئوال دیگر دادم: مگر وظیفه من و من‌ها این نیست که معنی و عمق و جهت و ارزش بدهیم به همه آن چیزهایی که در انتظار معنی و عمق و جهت و ارزش پیدا کردند؟ پس چرا غمگینم؟ پس چرا دست گذاشته‌ام روی دست و نمی‌روم با این باباها حشرونشر کنم و بکشمشان بالا؟ فردای همان شب بود که پشت صحنه تئاتر با همین هنرپیشه‌هایی که چند لحظه پیش دیدیدشان قرار کار را گذاشتم. بهشان گفتم: شما اختیارتان را بدهید به دست من، من هم هنرم و تحصیلاتم را می‌گذارم در خدمت شما تا یاد بگیرید که حتی در چهارچوب نمایش‌های خودتان چه گونه می‌شود به خلاق هنری، که همان خلاق زندگی است، دست یافت.

هنرپیشه‌ها قبول کردند و نتیجه، پس از هفته‌ها تمرین، نمایشی است که تا چند لحظه دیگر خواهید دید. متشکرم.

کارگردان از صحنه بیرون می‌رود.
 آهنگ رقص مات پخش می‌شود.
 حاجی آقا و دیگران وارد صحنه می‌شوند، همگی دست-
 افشان و قوریزان بجز مبارک که نه می‌رقصد و نه می‌گذارد
 دیگران برقصند.

(در حال رقص، چشم‌غره می‌رود) مبارک!	حاجی آقا
جان مبارک.	مبارک
(در همان حال) چرا نمی‌رقصی جانم؟ چرا نمی‌گذاری دیگران برقصند؟	حاجی آقا
رقصم نمی‌آید حاجی جان، اذیت کردم می‌آید. تقصیر من هم نیست‌ها، دستم هرز شده. نگاه کن... (دوباره می می‌زند تو سرخواستگار)...	مبارک
(در حال رقص) حاجی جان! حاجی جان! زهر مار!	خواستگار
(در حال رقص) حقش بود.	مبارک
(در همان حال) اذیتش نکن مبارک!	عاشق
چشم... (با دست راستش می‌زند رو دست چپش) ...	حاجی آقا
(در حال رقص) مرض دارد.	مبارک
(ادای رقصیدن پسر حاجی را درمی‌آورد) ... من مرض دارم یا تو که نمی‌توانی خودت را نگهداری؟ ...	پسر حاجی
	مبارک

مبارک متوجه‌ی خارج صحنه می‌شود. معلوم است که از آنجا
 کسی، حتماً کارگردان، با ایما و اشاره می‌خواهد چیزی
 به او بفهماند.

(به کارگردان که خارج از صحنه است. حرکات او را تکرار می- مبارک

می‌کند) بپریم؟ بیایم جلو؟ موهانیم را بزخم عقب؟ من که
گیس ندارم. لگد بزخم روزمین؟ اجازه می‌دهی بزخم تو
پهلوی این نسناس؟

آهنگ رقص مات تمام می‌شود. حاجی آقا و دیگران
جمع می‌شوند دور مبارك، يك نگاه می‌اندازند به او يك
نگاه به کارگردان که خارج از صحنه است.

(به کارگردان) من؟ گوشش را؟ بچشم... (گوش مبارك را
می‌گیرد و او را از صحنه بیرون می‌برد)...

حاجی آقا

خواستگار و پسر حاجی هم از صحنه بیرون می‌روند.
دختر حاجی می‌نشیند رویك چارپایه، چادرش را می‌کشد
رو صورتش و شروع می‌کند به‌های‌های گریه کردن.

چی شده مریم جان؟ آخر حرف بزنی. تو که مرا کشتی.

عاشق

کارگردان با عصیانیت وارد صحنه می‌شود.

تو باز هم ماندی؟ باز هم این حرف را زدی؟
خب دلم می‌سوزد آقای کارگردان، مگر نمی‌بینید دارد
پله پله اشك می‌ریزد؟

کارگردان

عاشق

معلوم است که می‌بینم. او باید اشك بریزد.

کارگردان

من هم باید دلم بسوزد.

عاشق

(وارد صحنه می‌شود) بیسواد مگر منظور آقای کارچرخان
را نمی‌فهمی؟ عاشق‌های امروزه که این حرفها نباید
سرشان بشود. این مال عشق و عاشقیهای قدیم بود که
از يك نم چشم معشوق دل عاشق کباب می‌شد. شاید

مبارك

یاورت نشود اما اگر پدر سوختگی و پاچه ورمالیدگی
آن نسناس دروغ است این حرف هم دروغ است که
خود من سی سال تمام با ننه این دختر...

صدای حاجی آقا مبارک!

(سرفه می کند) بله، داشتم می گفتم سی سال تمام... جیک
هم نمی توانستم بزنم. همه ش سماق می مکیدم. می نشستم
روپله و از خنده رقیب مثل بیر تیر خورده به خودم
می پیچیدم. فقط دلم خوش بود که معشوقم بعضی وقتها
که با... (به بیرون صحنه اشاره می کند)... دعوا می کرد
از لج... (به همان جا اشاره می کند)... یک دستی هم به
سرو گوش ما می کشید. اما عاشق های حالا - یعنی بنده
که ازم گذشته، آقای کارچرخان این جوری می گوید -
عاشق های حالا حتی از زار زار گریه کردن معشوق هم
نباید ککشان بگذرد.

مبارک

بنده این حرف را زدم.

کارگردان

پس بنده بودم که زدم؟

مبارک

نخیر، بنده بودم اما مقصودم چیز دیگری بود.

کارگردان

آهان، درست می فرمائید آقای کارچرخان. زبان شما هم
مثل دست من است که شیلق می زند تو سر آن نسناس
اما منظورش اینست که پس گردنش را کباب کند.

مبارک

گوش کن جان من... (به عاشق)... تو هم خوب گوش
کن! اگر می گویم تو نباید می ماندی، اگر می گویم تو
نباید آن حرفها را می زدی نه برای اینست که از گریه

کارگردان

مریم نباید ککت می‌گزید - معلوم است که هر عاشقی
از گریه معشوق باید غمگین بشود - برای اینست که
روانشناسی آدمهای نمایشنامه...

آدم؟

مبارك

بله، آدمهای نمایشنامه که هر کدامشان روانشناسی خاص
خودشان را...

کارگردان

یعنی کار ما به جایی رسیده که برای نمایشنامه‌مان آدم
گرفته‌ایم؟

مبارك

(عصبانی) منظورم نوکر کلفت نیست...

کارگردان

بیخشید.

مبارك

... شما کنید. تو، این، این، حاجی، دیگران...

کارگردان

منظورت اینست که آن نسناس هم آدم است؟

مبارك

بله، خواستگار هم یکی از آدمهای نمایشنامه است که
مثل بقیه روانشناسی خاص خودش را دارد. یعنی، به
زبان ساده، بعضی کارها را می‌تواند بکند بعضی کارها
را نمی‌تواند.

کارگردان

پس من روانشناسی خاص خودم را ندارم آقای
کارچرخان، چون که بعضی کارها را می‌توانم بکنم آن
بعضی‌های دیگرش را هم می‌توانم، یعنی هر کاری را
که عشقم بکشد.

مبارك

همین طور است. تو هر کاری را که دلت بخواهد
می‌توانی بکنی. روانشناسی خاصیت این اجازه را
بهت می‌دهد.

کارگردان

- مبارك توهم می‌دهی؟
- کارگردان البته که می‌دهم. من تابع روان‌شناسی آدم‌های
نمایشنامه‌م.
- مبارك پس من رفتم نسناس را يك كنده زانو میهمان کنم...
(می‌خواهد از صحنه بیرون بیرون)...
- صدای خواستگار حاجی جان! حاجی جان!
- کارگردان صبر کن حالا.
- مبارك یعنی اجازه ندارم؟
- کارگردان چرا جانم، اما نه حالا که من دارم حرف می‌زنم.
- مبارك حرفت که تمام شد اجازه دارم؟
- کارگردان آرد، وقتی که نمایش شروع شد.
- مبارك باشد. بهتر من. تا آن وقت گرمش هم می‌کنم که خوب
بچسبند... (کنده زانویش را می‌مالد)...
- صدای خواستگار حاجی جان! حاجی جان! دارد گرمش می‌کند.
- صدای حاجی آقا مرد حسابی توهم که بدتر از من چقدر ترسوئی.
- صدای خواستگار آخر حاجی جان لامذهب به بد جایی می‌زند.
- کارگردان (با حاجی آقا و خواستگار که خارج از صحنه‌اند) آقایان مگر
متوجه نیستید؟ ما اینجا داریم کار می‌کنیم... (به مبارك)
... بین جانم! با در نظر گرفتن روان‌شناسی خاص و
موقعیت طبقاتی و اجتماعی این دختر هر بچه‌ای هم
خواه ناخواه به این نتیجه می‌رسد که این آقا نمی‌تواند
این طور راحت و بی‌دردسر با این خانم تماس بگیرد.
- مبارك این آقا با این خانم؟

بله، در نظر بگیر که آنها در لایه‌ای از اجتماع زندگی می‌کنند که در آن لایه روابط آزاد دختر و پسر به شدت منع شده و قید و بندهای اجتماعی، تعصب‌های اخلاقی، رفتارهای عصر حجری...

کارگردان

حاجی آقا برخلاف قیافه شوخ و شنگ همیشه در هیبت آمیز، که طبعاً ساختگی می‌نماید، وارد صحنه می‌شود.

(خشن) مریم! آهای دختر با توام. مگر کزی؟
(ترسیده، با خضوع و خشوع) سلام پدر.
سلام وزهرمار. کدام گورستانی بودی؟ يك ساعت است که دارم صدایت می‌زنم.

حاجی آقا

دختر حاجی

حاجی آقا

دستم تو طشت رخت بود پدر، تا شما...
خب بس کن دیگر... (کمی مهربان) ... برو سماور را
آتش کن. يك میهمان بر ایمان می‌آید.

دختر حاجی

حاجی آقا

دختر حاجی

دختر حاجی از صحنه بیرون می‌رود.
خواستگار، که اینک شکم‌گنده‌تر از گذشته و مردی جدی
به نظر می‌رسد، وارد صحنه می‌شود.

حاج آقا سلام علیکم.
علیکم السلام حاج آقا. حال واحوال؟
بحمدالله زیر سایه مبارک بد نیست.
کاروبار؟
خوب، خوب. بحمدالله زیر سایه مبارک يك آب باریکه‌ای

خواستگار

حاجی آقا

خواستگار

حاجی آقا

خواستگار

می‌رسد که بسمان است.	
حاج آقا آب باریکه شما هم ماشاالله ماشاالله آب باریکه است‌ها.	حاجی آقا
الحمدالله. روزی رسان، از مرحمتی که دارد، لقمه ما را کمی چرب‌تر گرفته.	خواستگار
خیلی چرب‌تر. خیلی خیلی هم چرب‌تر.	حاجی آقا
الحمدالله، الحمدالله. ما هم تنها تنها نمی‌خوریمش.	خواستگار
دور و بر حاج آقا خیلی شلوغ است.	حاجی آقا
نه والله. آنها نان خور زیادی‌ند. یعنی هستند دیگر، کاری به کار ما ندارند. ما هم از شان زده شده‌ایم.	خواستگار
پس برای همین است که حاج آقا به فکر تجدید فراش افتاده‌اند.	حاجی آقا
البته اگر حاج آقا ما را به کوچکی خودشان قبول کنند.	خواستگار
اختیار دارید حاج آقا.	حاجی آقا
شنیده‌ام صبیبه...	خواستگار
کنیز خودتان است.	حاجی آقا
یعنی ربابه خانم می‌گفت...	خواستگار
زن زرنگی است.	حاجی آقا
زرنگ اما مؤمن و باخدا. کارش هم عین ثواب است: حرامها را حلال کردن. بد هم نیست: هم پیش خدا اجر دارد هم از بنده مزد می‌گیرد. بهر صورت چند روز پیش آمد سراغ من و گفتم - البته خودم قبلاً ندا را بهش داده بودم - گفتم: اگر دختر می‌خواهی	خواستگار

و جیهه‌تر و پر و پیمان‌تر و چشم و گوش بسته‌تر از صبیبه
حاج آقا رضا نمی‌توانی پیدا کنی.

صبیبه لایق آشپزخانه‌تان هست حاج آقا اما... نمی‌دانم
چرا چائسی نیاورده‌اند... (با فریاد)... مرتضی!...
آقا مرتضی!...

صدای پسر حاجی آمدم پدر... آمدم.

پسر حاجی، سینی چای در دست و با سر ورینخت جوانی
محبوب و بی دست و پا، وارد صحنه می‌شود.

سلام.

پسر حاجی

سلام آقا مرتضی. بده چه جوان رشیدی! حالت خوب
است؟

خواستگار

پسر حاجی با تکان دادن سر جواب مثبت می‌دهد.

دماغت چاق است؟

خواستگار

پسر حاجی همان حرکت را تکرار می‌کند.

کیفت کوه است؟

خواستگار

همان حرکت.

پسر مگر زیبانت را گربه خورده؟ چرا همش مثل بزه
سرت را تکان می‌دهی؟ چرا خشکت زده؟ چرا سینی
چائی را جلوی حاج آقا نمی‌گیری؟

حاجی آقا

پسر حاجی سینی چای را می‌گردد جلوی خواستگار.

خواستگار

حاجی آقا

خواستگار

حاجی آقا

چه جوان با ادبی! چه جوان محجوبی!

نوکر خودتان است حاج آقا.

نور چشمم است.

می خواهم ازتان خواهش کنم که بگیری‌دش زیر بال و پر خودتان. چند روز پیش وقتی که ربابه خانم بهم گفت که صبیبه چشمتان را گرفته به خودم گفتم - به ربابه خانم هم گفتم - من دوتا بچه که بیشتر ندارم پس چه طور است حالا که می خواهم آن یکی را شوهر بدهم این یکی را هم...؟

مبارک که تا کنون نیز، در کنار کارگردان و عاشق، بسا حرکاتی آمیخته به استهزا گفت و گوهای بالا را دنبال می کرده، ناگهان می زند زیر خنده‌ای بلند و کشدار.

مبارک

(ضمن خنده) این یکی را هم شوهر بدهم... این یکی را هم شوهر بدهم... (به پسر حاجی)... آبیجی مرتضی مبارکت باشد. به به، به به، انشاالله سال دیگر... (ادای زندهای آبستن را در می آورد)... نترسی‌ها. چار درد که گذشت سربچه در می آید، سربچه هم که در آمد يك خرده که زور بزنی تا آخرش در می آید. اصلاً خودم می کشمش بیرون. باشد آبیجی مرتضی؟

حاجی آقا

مبارک باز هم که شلوغش کرده‌ای. منظورم این بود که... ببینم آقا مرتضی پسر بدی که نیست؟

مبارک

نه، البته سگش بهتر از خودش است.

حاجی آقا

په و پخمه که نیست؟

مبارك	نه، فقط مثل خمير و ارفته مي ماند.
حاجي آقا	دستش كه كج نيست؟
مبارك	نه، فقط يك كمى چسب دارد.
حاجي آقا	كلك و حقه باز كه نيست؟
مبارك	نه، اما تا دلت بخواهد تخم سگك و پدر سوخته است.
حاجي آقا	خب، پس چرا نبايد وردست حاج آقا بشود؟ ميرزاي حاج آقا بشود؟
مبارك	حاجي جان ترا به ريشت قسم به اين نسناس اين قدر نگو حاج آقا حاج آقا، دل آدم بهم مي خورد... (به خواستگار)... پيغم نسناس كي بهت گفت اين قيافه را بگيري؟ اين حلواها را بخوري؟
	مبارك شروع مي كند به ماليذن كنده زانويش و در همان حال خواستگار را دنبال مي كند. حاجي آقا، خواستگار و پسر حاجي مي روند در چلد هميشگي شان.
خواستگار	(مي رود پشت حاجي آقا) حاجي جان! حاجي جان! باز هم دارد گرمش مي كند.
مبارك	هان؟ كي بهت گفت؟
خواستگار	آقاي كارگردان، به خدا آقاي كارگردان گفت.
مبارك	آقاي كارچرخان... لا اله الا الله، نزديك بود از دهنم پردها... (به خواستگار)... زود گم شو، يا الله زود گم شو.
خواستگار	چشم، چشم، شما نزنيد.

مبارك

در برود.

خواستگار از صحنه خارج می‌شود.

حاجی آقا

مبارك این قدر این بیچاره را نچزان.

مبارك

حاجی جان نو کرتسم، چشم. قربانت هم می‌روم ...
(حاجی آقا را شلپ شلپ ماچ می‌کند) ... مخصوصاً حالا که
دوباره شده‌ای همان حاجی جان نامرد خودم.

حاجی آقا

(چشم غره می‌رود) مبارك!

مبارك

چی بود آن قیافه‌ای که از خودت ساخته بودی؟ دل
آدم می‌گرفت حاجی جان... (ادای حاجی آقا را در قیافه
ساختگیش در می‌آورد)... صبیبه لایق آشپزخانه‌تان هست
حاج آقا... (با لحن خودش)... اصلاً بهت نمی‌آمد
حاجی جان، به تو که سی سال است که همه جوریت را
دیده‌ام: بالایت را، پائینت را، نامردیت را، پدر
سوختگیت را، حقه بازیت را، خریبت را...

حاجی آقا

(چشم غره می‌رود) مبارك!

مبارك

... با این همه نو کرتسم، چاکرتم چون که تو وجودت
باهمه نامردیهایت و پدرسوختگی‌هایت و حقه بازیهایت
و خریتهایت يك چیزی هست که قاب آدم را می‌دزدد،
بهت علاقمند می‌کند، به آدم می‌گوید برو پیش راشلپ
شلپ ماچ کن... (همین کار را می‌کند)...

حاجی آقا

آه. این قدر تف نمال به صورت آدم، مبارك!

مبارك

داشتیم حاجی؟ داشتیم؟ حالا دیگر ماچ ما هم شد تف؟

تف به... لاله الاالله، نزدیک بود از دهنم بپردها. آن
هم وقتی که داشتم تعریفش را می کردم...

عاشق از دیگران فاصله می گیرد، دستش را می کند تو
دهنش و سه بار سوت می زند.
دختر حاجی وارد صحنه می شود، دور و برش را نگاه
می کند و آهسته و با احتیاط می رود به طرف عاشق.

بالاخره آمدی عزیزم؟ دیگر داشتم مایوس می شدم.
باور کن از ترس نزدیک بود سگته کنم، آخر پدرم
توخانه است.

پدرت هم که همیشه توخانه است.

از بد شانسی ما.

یارو چی شد؟

هی می آید و می رود.

هنوز دست برنداشته؟

نه.

تقصیر پدرت است.

می گوید پدرم مردی نیست، دستش هم که به دهنش می رسد.

همین کافی است؟

پدرم می گوید آره.

تو چی می گوئی؟

لازم است بگویم؟

نه... (سکوت)... حیف که من بیکارم.

منتظر می مانم تا کار پیدا کنی.

عاشق

دختر حاجی

عاشق

دختر حاجی

عاشق

دختر حاجی

عاشق

دختر حاجی

عاشق

دختر حاجی

عاشق

دختر حاجی

عاشق

دختر حاجی

عاشق

دختر حاجی

عاشق پدرت می گذارد؟ برادرت می گذارد؟ خواستگارهایت
می گذارند؟

دختر حاجی چاره‌ای ندارند.

عاشق اذیت می کنند.

دختر حاجی این که چیزی نیست.

عاشق زجرت می دهند.

دختر حاجی این که آسان است.

عاشق آسان نیست مریم. من نمی توانم این همه مصیبت را
تحمل بکنم.

دختر حاجی این حرف را نزن حسن والا شك می کنم در عاشق
بودنت.

عاشق من نمی توانم کنار باشم و ببینم که تو...

دختر حاجی بهتر نیست حرف نزنیم حسن؟ بهتر نیست ساکت
باشیم و به روزی فکر کنیم که شاید دور باشد شاید نزدیک
اما، بهر صورت، خواهد آمد؟

سکوت.

پسر حاجی جستجو کنان و خشمگین وارد می شود.

پسر حاجی ندیدیش پدر؟

حاجی آقا کی را؟

پسر حاجی مریم را.

حاجی آقا نه، شاید تو حیاط باشد.

پسر حاجی تو حیاط نیست، گل پشت بام است حتماً.

لا بد رفته رخت پهن کند.	حاجی آقا
نه، رفته ور ور کند با حسن.	پسر حاجی
هنوز دست برنداشته از این پسره جعلق؟ عجب دختره	حاجی آقا
پرروئی است به خدا، عجب دختره بی حیائی است به	
خدا... (به مبارك) ... به جان تو دیگر می زنم می کشمش ها.	
حاجی جان چرا به جان من قسم می خوری؟ به جان این	مبارك
بیغیرت قسم بخور.	
من بی غیرتم؟	پسر حاجی
نخیر، بابا جاننت بیغیرت است.	مبارك
(چشم غره می رود) مبارك!	حاجی آقا
الان يك غیرتی بهت نشان بدهم که خودت حفظ کنی.	پسر حاجی
پپانیفتد. می شکندها.	مبارك
(فریاد می زند) مریم! مریم! مریم!	پسر حاجی
(به عاشق) مرتضی است.	دختر حاجی
اوهم که دائما زاغ سیاه ما را چوب می زند.	عاشق
بس که بد خیال است.	دختر حاجی
(فریاد می زند) مریم! مریم! مریم!	پسر حاجی
چفت است پسر؟ آه، انگار دارند چیزش را می کشند.	مبارك
(بلندتر فریاد می زند) مریم! مریم! مریم!	پسر حاجی
(به عاشق) دست برادر نیست. من رفتم. خدا حافظ.	دختر حاجی
خدا حافظ عزیزم.	عاشق

عاشق از صحنه بیرون می رود.
دختر حاجی می آید به طرف پسر حاجی و دیگران.

چرا این قدر داد می زنی؟	دختر حاجی
باز هم رفته بودی گل پشت بام؟	پسر حاجی
باز هم رفته بودی سراغ آن پسره جعلق؟	حاجی آقا
خجالت هم نمی کشی؟	پسر حاجی
حیا هم نمی کنی؟	حاجی آقا
خفت می کنم ها.	پسر حاجی
می کشمت ها.	حاجی آقا
چه تسان است بابا؟ چی شده مگر بابا؟ چرا همه تان قمه هاتان را کشیده اید بیرون؟... (به پسر حاجی) ... غیرت را دیدم، باریک الله، بد نبود... (به همه) خوب دختره رفته گل پشت بام، کار دیگری که نکرده... (به دختر حاجی) ... کار دیگری هم کردی؟ مثلاً ماچ هم دادی؟ او ا خاک عالم.	مبارک
مبارک این حرفهارا جلوی این دختر بچه زن، رویش را باز می کنی ها.	دختر حاجی
نه، منظورم اینست که تازه اگر هم داده بود همان کاری را کرده بود که بابا جانش و داداش جانش همین که یک زن را گیر می آورند می کنند.	حاجی آقا
مبارک حیا کن!	پسر حاجی
این دو تا فرق می کند بی شعور: من پسرم او دختر. خاک بر سر به خودش نگاه می کند. دوستانم جرئت نمی کنند پایشان را بگذارند تو این خانه. بهم می گویند: بس که داداشت حیز است.	دختر حاجی

پسر حاجی	آره جان خودشان. دلشان از این می سوزد که محل
	سگ هم بهشان نمی گذارم.
دختر حاجی	بس که آقا چشم و دل پالکند.
پسر حاجی	معلوم است.
دختر حاجی	چه گه خوردنها.
پسر حاجی	خودت خوردی.
دختر حاجی	خودت.
پسر حاجی	خودت.
حاجی آقا	واای... بس می کنید یا نه؟... (به دختر حاجی)... دختر اگر حیا نکنی به خداوندی خدا قسم که عقدت می کنم برای آن خواستگار شل و ولت که دقیقه به دقیقه چیزش رامی گیرد تو مشش می آید پشتم می گوید حاجی- جان حاجی جان ها.
کارگردان	همین؟ فقط همین؟ قضیه ناموسی به همین راحتی درز گرفته می شود؟ نه جنایتی؟ نه ضرب و شتمی؟ نه داد و بیدادی؟ آره؟
حاجی آقا	مگر دخترم چه کار کرده آقای کارگردان؟
کارگردان	عاشق پسر همسایه شده. دیگر بدتر از این چه کار می خواستی بکند؟
حاجی آقا	خیلی سخت نگیرید آقای کارگردان. بچه ها، همه شان، يك وقت به سنی می رسند که لازممش با خیالات عاشقانه ور رفتن است.
مبارك	حاجی جان خودمان تو این سن يكجا عاشق همه

دخترهای همسایه شده بود.

حاجی آقا

این جورها هم دیگر نبود مبارك.

کارگردان

بین حاجی آقا! این من نیستم که باید یا نباید سخت

بگیرم. موضوع از نظر من حل است: من طرفدار

رابطه آزاد و بی قید و بند زن و مرد و دختر و پسر اما تو که

حاجی آقای متعصبِ سختگیرِ غیرتی...

مبارك

حاجی جان چی می شنوم؟ حاجی آقا متعصب سختگیر

غیرتی... (به کارگردان)... حاجی جان مرا می گوئی؟

شما را با دست خودم کفن کنم آقای کارچرخان اگر

بوی این حرفها به دماغش خورده باشد.

کارگردان

... و درعین حال طماع حسابگر پولپرستی هستی که

احساسات...

مبارك

قربان دهننت آقای کارچرخان. حاجی همین جوری

است که گفتی: طماع، حسابگر، پولپرست، پدر سوخته،

مادر به خطا...

حاجی آقا

(چشم غره می رود) مبارك!

مبارك

اگر طناب مفت گیر بیاورد خودش را دار می زند.

کارگردان

... که احساسات لطیف و پاکِ دخترت را زیر پا گذاشته ای

و می خواهی او را به پیر مرد پولدار چند زنۀ شهوت

پرستی شوهر بدهی...

حاجی آقا

اشتباه می کنید آقای کارگردان. این را باید بدانید که

بنده يك موی گنبدیده دخترم را با همه ثروت دنیا عوض

نمی کنم.

کارگردان

دروغ می گوئی حاجی آقا، تو همه خیالت اینست که برای پسر بی عرضه بی دست و پایت کاری گیر بیاوری. تو همه خیالت اینست که از نمد ثروت خواستگار دخترت کلاهی برای خودت بدوزی.

حاجی آقا

بیخشید آقای کارگردان. ممکن است به بنده بفرمائید که تو این چند هفته ای که در خدمتتان بوده ام چه حرکتی از چاکرتان سرزده که به شما ثابت کرده بنده این جوریم؟

مبارک

نوش جان کن حاجی، نوش جان کن. یادت هست چقدر بهتان گفتم راه خودتان را بروید، کار خودتان را بکنید، با ریسمان از ما بهتران نروید ته چاه، با دمبکشان قبر ندهید؟ جواب همهتان این بود: بیشعور مگر ما مثل تو مغز خر خورده ایم که لگد بز نیم به بختمان، درشانس را به روی خودمان بیندیم؟ من می گفتم: آواز دهل شنیدن از دور خوش است. شما جواب می دادید: بیشعور از ته شهر کنده شدن، تو تئاترهای حسابی نمایش دادن، پول خوب در آوردن، مشهور شدن، با روزنامه ها و مجله ها و تلویزیون و رادیو مصاحبه کردن را تو می گوئی آواز دهل؟ من می گفتم: بنده غلط می کنم اگر این حرف را بزیم، من فقط از سر نوشت کلاغه می ترسم و اصلاً سؤال اینست که مگر کلاغ بودن چه عیبی دارد که بخواهیم پاچاپای کبکه بگذاریم؟ شما هر هر می خندیدید و می گفتید: کاکاسیاه جان اگر تو ناچاری کلاغه باشی ما که

مجبور نیستیم. حالا بفرمائید. بچشیدمزه کبک شدن را.

من چه می دانستم. کف دستم را که بو نکرده بودم.

حالا مگر چی شده؟

هیچی قربانت بروم، هیچی. فقط دو، سه چیز به ریش بابات

بسته اند که من اگر به جای تو بودم - نه، خدا نکند به

جای تو باشم - اگر به جای بابات بودم - نه، به جای

اوهم دیگر دلم نمی خواهد باشم - اگر به جای خودم

بودم - که هستم - آب می شدم از این خجالت که چنین

اربابی دارم.

اجازه بدهید آقایان! مثل این که سوء تفاهمی پیش آمده.

نخیر، سوء تفاهمی پیش نیامده. شما فتوا دادید که

ایشان آدم طماع پولپرست پدر سوخته ایند، بنده هم

قبول کردم.

من که ایشان را نگفتم، حاجی آقا را گفتم.

شیرفهم شدی حاجی جان؟ ترا نگفته، خودت را گفته.

(به حاجی آقا) باور کنید منظورم شما نبودید، حاجی آقا

بود.

مگر ایشان آبی آقایند؟ خب حاجی آقایند دیگر.

چرا توجه نمی کنید؟ ایشان که حاجی آقا نیستند.

حاجی جان دیگر به حاجی بودنت هم شك کرد...

(به کارگردان) ... این دیگری انصافی است آقای

کارچرخان، بی انصافی. باور کنید ارباب بنده خیلی

چیزها نیست اما حاجی هست. یعنی خودم از زیر آینه

حاجی آقا

پسر حاجی

مبارك

کارگردان

مبارك

کارگردان

مبارك

کارگردان

مبارك

کارگردان

مبارك

قرآن ردهش کردم و فرستادمش حج، خودم دوماه تمام
از زنش مثل دسته گل مواظبت کردم و الا...

حاجی آقا

(چشم غره می رود) مبارک!

مبارک

... اگر بچشم نمی دیدم یا خودش می گفت، مخصوصاً
اگر قسم می خورد، ممکن نبود باور کنم.

کارگردان

ببینید حاجی آقا...

مبارک

تو که گفتی ایشان حاجی نیستند، پس چه طور شد که
دوباره حاجی شدند؟

کارگردان

اشتباه کردم، ببخشید.

مبارک

ببخشیدم.

حرف من اینست که شما هنر پیشه هستید، درست است؟
بر منکرش لعنت. بنده يك عمری است که این کاره ام.

کارگردان

حاجی آقا

نقش حاجی را بازی می کنید، درست است؟

کارگردان

حاجی آقا

البته که درست است. بنده نه این که فقط خودم بگویم -
مشك آنست که خود ببوید نه آن که عطار بگوید -
به تصدیق همه پیش کسوتها از سال دمپختکی به این
طرف نقش حاجی آقا را از همه بازیگرهای دیگر
راحت تر و قشنگتر بازی کرده ام.

کارگردان

قربان دهننت، پس نتیجه می گیریم که شما نقش حاجی
آقا را بازی می کنید، خود حاجی آقا نیستید.

مبارک

خب این که معلوم است. مگر ما این قدر خیریم که
بگوئیم ایشان خود حاجی آقا باند؟

کارگردان

پس چرا بهتان بر خورد وقتی که من گفتم حاجی آقا

- آدم طماع سختگیر پولپرست...؟
- حاجی آقا
برای این که حاجی آقا این طوری نیست، من می-
شناسمش.
- مبارک
خیال می کنی اگر حاجی آقا این جور بود من يك شب
تو خانه ش می ماندم؟ يك لقمه سر سفره ش می خوردم؟
- دختر حاجی
پدرم خیلی مهربان است آقای کارگردان، به ظاهرش
نگاه نکنید.
- مبارک
راست می گوید آقای کارچرخان: حاجی خیلی بدمنظر
است اما باطنش ای بی بدك نیست.
- دختر حاجی
دلش مهربان است، با همه. باور کنید.
- مبارک
من باور می کنم مریم خانم. آخر اگر حاجی مهربان
نبود که این نره خر بیغیرت را يك دقیقه هم تسو خانه ش
نگه نمی داشت... (پسر حاجی را نشان می دهد)...
- پسر حاجی
باز هم تو به من بند کردی؟
- مبارک
جوابت را نمی دهم که بیشتر خیط بشوی.
- کارگردان
(مایوس) چرا توجه نمی کنید؟ حاجی آقا نمی تواند
آدم خوبی باشد... (به حاجی آقا) ... منظورم حاجی-
آقای نمایشنامه است نه شما.
- حاجی آقا
می فهمم آقای کارگردان.
- مبارک
بنده نمی فهمم.
- پسر حاجی
نباید هم بفهمی، با این کله پوکی که داری.
- مبارک
رویت را کم کن پر رو... (پیخ می کند توشکم پسر حاجی)
... قوت می کنم ها.

- کارگردان
مبارك
کارگردان
مبارك
کارگردان
مبارك
کارگردان
مبارك
کارگردان
مبارك
کارگردان
مبارك
کارگردان
مبارك
کارگردان
مبارك
کارگردان
مبارك
کارگردان
مبارك
کارگردان
مبارك
- گوش کن مبارك! اگر حاجی آدم خوبی باشد...
- اگر ندارد آقای کارچرخان، حاجی آدم خوبی است.
- قبول. فرض می کنیم که حاجی آدم خوبی است.
- حتم کنید آقای کارچرخان.
- قبول می کنم. در این صورت می دانی به سر نمایشنامه مان چی می آید؟
- بی پدر می شود؟
- نه، به ساختمان هنریش لطمه می خورد چون که دیگر تضادی...
- ساختمان هنری؟ مگر نمایشنامه مان ساختمان دارد؟ ...
- (به حاجی آقا) ... این را تا حال نمی دانستم حاجی جان ...
- (به کارگردان) ... ساختمانش مستغلاتی است؟ می توانیم اجارهش بدهیم و ماه به ماه برویم پولش را بگیریم و دست از این کار گند برداریم؟
- بله، نمایشنامه ساختمان دارد. یعنی باید داشته باشد. اگر نداشته باشد... چه جوری برایتان بگویم که حالتان بشود؟ ... اگر نداشته باشد...
- لابد نمی شود اجارهش داد.
- ... ارزش هنری نمایشنامه سقوط می کند، آن قدر سقوط می کند که از هنر چیزی باقی نمی ماند.
- (متأسف) حیوانکی هنرا چه کار باید کرد که از هنر چیزی باقی بماند آقای کارچرخان؟
- باید واقعیت عادی روزمره را که فاقد ارزش هنری

است آنچنان دستکاری کرد، جا به جا کرد و دوباره سازی کرد که تبدیل بشود به واقعیت هنری.

من که چیزی نفهمیدم.

مبارك

مثال می‌زنم: من برای این که بتوانم به نمایشنامه‌مان ارزش هنری بدهم باید آزاد باشم تا مصالح کار را، که شما هستید، آن جوری که دلم می‌خواهد، یعنی دریافت هنریم می‌پسندد، به کار ببرم.

کارگردان

باز هم چیزی نفهمیدم... (به دیگران) ... شما فهمیدید؟

مبارك

نه، والله.

دیگران

دیگر از این که الان می‌خواهم بگویم ساده‌تر نمی‌شود گفت: شما باید به‌رنگی در بیایید که من می‌گویم - یعنی منطق هنری می‌طلبد - نه به‌رنگی که معمولاً هستید یا خیال می‌کنید که هستید.

کارگردان

منظورت اینست که ریش و قیچی‌مان را بدهیم به دست تو؟

مبارك

آره، و به من اجازه بدهید که...

کارگردان

هرجوری که دلت خواست برك و دوزك‌مان بکنی.

مبارك

آره، تا...

کارگردان

ما که نیستیم، ما که خرمان از کرگی دم نداشت آقای کارچرخان. بین قربانت بروم، چاکرت يك عمر است که این جوری بوده و این جوری زندگی کرده. نمی‌گویم خوب بوده و نمی‌گویم بد بوده. مثل همه

مبارك

بنده‌های دیگر خدا هم خوب بوده هم بد اما هرچی که بوده خودش بوده یعنی هرجوری که دل خودش خواسته یا می‌توانسته زندگی کرده. اختیارش را نداده دست کسی. حالا هم دیگر ازش گذشته که خودش را بسپرد به دست جوانی مثل تو که زیر ابرویش راضف کنی. بیا و لطف کن و دست از سر کچل ما بردار... (می‌خواهد از صحنه برود بیرون)...

من هم نمی‌توانم هنرم را فدای ابروی کج و کوله‌تو بکنم.

تو وفدا کردن؟ اصلاً چرا؟ رفقای بنده لابد در خدمت هستند، ساختمان‌ت را با آنها بساز.

کجا داری می‌روی مبارک؟

همان‌جا که بودم.

ماه‌می آئیم.

(خوشحال) آره؟

آره مبارک‌جان. از ما هم گذشته به‌جان تو.

د من هم اهل این حرفها نیستم.

بارک‌الله آقا مرتضای خودمان. به‌به، به‌به. خوشم آمد

ازت. حالا دیگر دوستت دارم، خیلی هم دوستت دارم.

دیگر هم بهت نمی‌گویم بی‌غیرت.

من هم نیستم.

ترا که می‌دانستم مریم خانم، بس که خانمی به‌خدا،

بس که ماهی... (به‌حاجی آقا)... حاجی‌جان همین

کارگردان

مبارک

حاجی آقا

مبارک

حاجی آقا

مبارک

حاجی آقا

پسر حاجی

مبارک

دختر حاجی

مبارک

الان يك فكرى به كلمه رسيد. بگويمش برايت؟
 حاجى آقا اين دو تا گوش من مبارك جان... (گوشهايش را مى آورد
 جلو) ... بگو.
 مبارک حالا كه همه ما با هميم چرا ما از صحنه برويم بيرون؟
 آقاى كارچرخان را مرخص مى كنيم.
 حاجى آقا موافقم با فكرت.
 مبارك پس دياالله.

مبارک و ديگران يخته كارگردان را مى چسبند.

ا... ا... چه كار داريد مى كنيد آقايان؟ هيچ متوجه
 هستيد؟
 كارگردان

مبارک (كنده زانويش را مى مالد) آره به جان خودت آقاى
 كارچرخان. دارم كنده زانويم را گرم مى كنم. اگر
 بدانى چقدر دلم مى خواهد... (با كنده زانو محكم مى زند
 به مانت كارگردان) ...

آى... آى...
 زهرمار! برو هزار مرتبه خدا را شكر كن كه به آن
 طرفت نمى زنم.
 كارگردان
 مبارك

مبارک و ديگران كارگردان را با اردنگى از صحنه بيرون
 مى كنند.

آى... آى... آى...
 (اردنگى مى زند) اين را بخور تا ديگر با ما هوس
 ساختمان ساختن به سرت نزنند.
 كارگردان
 مبارك

(اردنکی میزند) این را بخور تا دیگر به من نگوئی حاجی آقای طماع پولپرست نمی دانم چی چی.	حاجی آقا
(اردنکی میزند) این را بخور تا دیگر به من نگوئی بی عرضه بی دست و پا.	پسر حاجی
مبارک جان یکی هم از طرف من بزن.	دختر حاجی
(اردنکی میزند) این هم از طرف مریم خانم که نگذاشتی لا اقل يك صحنة عاشقانه حسابی بازی کند.	مبارک
آی... آی... به خدا شکایت می کنم از دستتان وحشی ها! پدر همه تان را درمی آورم، می اندازمتان به زندان، آی... آی... آی...	کارگردان

مبارک و دیگران برمی گردند روی صحنه.

(به تماشاچیان) خانمها! آقایان! ببخشید ما را که، به قول آقای کارگردان، وحشی گری کردیم.	حاجی آقا
ما که کاری نکردیم حاجی جان. دوسه تا اردنکی که این حرفها را ندارد.	مبارک
چاره ای نبود مبارک، باید معذرت می خواستیم. جلوی خانمها و آقایان محترم هیچ خوب نبود که این کار را کردیم.	حاجی آقا
اما لازم بود.	مبارک
خب حالا چه کار کنیم؟	دختر حاجی
چه کار می خواهیم بکنیم؟ همان کاری را که همیشه می کردیم دیگر.	مبارک

حاجی آقا

بازی؟ بد هم نمی گوئی ها. چه طور است برای خانمها و آقایان محترم یکی از نمایش های خودمان را بازی کنیم؟... (به تماشاچیان) ... موافقید؟

مبارک

من موافق نیستم حاجی جان. یعنی اگر راستش را بخواهی من اینجا بازی نمی آید. اصلاً و ابداً نمی آید. مثل اینست که گیوه هم را در آورده باشم و پایم را کرده باشم تو کفش برق برقی آقای کارچرخان. اصلاً راه رفتن نمی آید. نگاه کن! نگاه کن!... (کمی راه می رود و سپس سکندری می خورد) ...

حاجی آقا

آخر خانمها و آقایان محترم وقت تلف کرده اند، کفش و کلاه کرده اند، پول داده اند، بلیط خریده اند آمده اند به تئاتر که خوش بگذرانند. نمی شود که بهشان گفت نمایش بی نمایش.

مبارک

هر کاری راهی دارد حاجی جان: خانمها و آقایان محترم ... من اصلاً چرا دارم به تو می گویم؟ به خودشان می گویم دیگر... (به تماشاچیان) ... خانمها و آقایان محترم! من و یکی یکی رفقایم چاکر و مخلص یکی یکی شمائیم. خیلی هم دلمان می خواهد که یکی از نمایش های تفریحی یا تاریخی خودمان را برایتان بازی کنیم اما چه کنیم که اینجا مال ما نیست، جای ما نیست، به دلمان نمی چسبد، گرممان نمی کند اینست که، اگر دلتان می خواهد نمایش ما را ببینید، لطفاً کمی زحمت بکشید تشریف بیاورید به تئاتر خودمان که البته رونق اینجا را ندارد اما

صفای مختصری دارد که بی کم و کاست، با کمال
میل، نثار قدمتان می کنیم.

در پایان،

ماه غسل

اشخاص:

آقای متقی

خانم متقی

آقای متقیان

خانم متقیان

ماه غسل

صحنه:

ویلاى بدقواره و فرسوده‌ای دريك پلاژ عمومی.
روی ایوان، میز رنگه‌رو رفته‌ای گذاشته‌اند و در اطراف
آن چند صندلی فکسنى.
خانم متقى بساط صبحانه را می‌چیند.

خانم متقى عزیزم!... عزیزم!... (با صدای بلندتر) عزیزم!
صدای آقای متقى شنیدم بابا، شنیدم.

خانم متقى (می‌نشیند پشت میز، خوش‌خلق) اگر زودتر نجنبی نیمرواز
دهن می‌افتد... (گوش می‌دهد) شنیدی عزیزم؟
صدای آقای متقى ما که هیچ وقت صبحها نیمرو نمی‌خوردیم.

خانم متقى حالا باید بخوریم. آخر با وقتهای دیگر فرق می‌کند.
آقای متقى (وارد می‌شود، خواب‌آلود، با زیرپیرهن رگابی) فرق بکند،
چه ربطی دارد به نیمرو خوردن؟... (می‌نشیند پشت میز)
... چائی بریز.

- خانم متقی
آقای متقی
خانم متقی
آقای متقی
خانم متقی
آقای متقی
- (دلخور) با صورت نشسته؟ با زیر پیرهن رکابی؟
مگر عیبی دارد؟
نمی‌دانم والله، وسط این همه آدم.
ترا به خدا سخت نگیر. تو مرخصی هستیم دیگر.
تو مرخصی هستیم یعنی چی؟ یعنی...
بین خانم! هرچی که دلت می‌خواهد بگو. من سالها
است که دلم لك زده واسه این که با صورت نشسته
غذا بخورم با زیر پیرهن رکابی بنشینم جلوی دریا
که نسیم خنك بخورد به تنم.
پس چرا من بدبخت را با خودت آورده‌ای؟ که از
خجالت آب بشوم؟
بازهم شروع کردی خانم؟
من شروع کردم یا تو؟
لاله‌الاله... من اصلاً بهت چیزی گفتم؟ با وجودی
که از بوق سگک پا شدی و آنقدر تق و توق راه انداختی
که صد مرتبه چرتم پاره شد.
خانم متقی
- خانم متقی
آقای متقی
خانم متقی
- من بیچاره را باش که خواب راحت را به خودم حرام
کردم و از صبح سحر تا حالا رونوک پا دولا و راست
شدم که وقتی آقا بیدار می‌شود همه چیز مرتب و تمیز
و آماده باشد.
آقای متقی
خانم متقی
- که چی؟ مگر نیامده‌ایم به این جا که استراحت کنیم؟
اولش که چیز دیگری می‌گفتی... (ادای آقای متقی را
درمی‌آورد)... بیابرویم به همان ویلای قشنگی که زمینش

و دیوارهایش و درهایش و گلهای جلوی ایوانش شاهد
اولین عشقبازیهای ما بودند...

خب آمدیم دیگر.

آقای متقی

... شاید دوباره... شاید دوباره... (اندو مگین) ... تو

خانم متقی

دیگر حتی ادای آن روزها را هم نمی توانی دریاوری.

من که کار بدی نکرده ام، فقط دوست دارم که با صورت

آقای متقی

نشسته... آن هم حالا که تو خوشت نمی آید...

(می خواهد یا شود برود صورتش را بشوید)...

صحبت صورت نشسته و زیر پیرهن رکابی نیست...

خانم متقی

(سکوت) ...

(می نشیند، عصبانی) پس صحبت چه چیزی است؟

آقای متقی

تو دیگر همش چرت می زنی...

خانم متقی

چه کار کنم؟ هوای دریا این جوریم می کند، دست خودم

آقای متقی

که نیست.

غروب هم که می شود يك روزنامه می گیری دستت و تا

خانم متقی

وقت خواب، سرت توش است.

ممکن است بفرمائید چه کار دیگری می توانم بکنم؟

آقای متقی

حرف بزنی، با من که روبرویت نشسته ام و منتظرم که

خانم متقی

اگر يك کلمه از دهنش بیرون آید، بقاپمش.

که اگر عیب و ایرادی داشت صد مرتبه بزرگترش

آقای متقی

بکنی و بکشیش به رخم.

(عصبانی) من این کار را می کنم؟

خانم متقی

نخیر من می کنم.

آقای متقی

خانم متقی
من که همیشه خدا گه کاریهای ترا راست و ریست می-کنم.

آقای متقی
البته، البته. اگر خانم نباشند کثافتی که از سر و روی من بالا می‌رود دنیا را می‌گیرد.

خانم متقی
منظورم این نبود.

آقای متقی
هرچی که بود بالاخره برای من چائی می‌ریزی یا نه؟

خانم متقی
(فنجان چای را پر می‌کند، می‌گذارد جلوی آقای متقی)

نمی‌شود با تو دو کلمه حرف زد. آنا خرابش می‌کنی، با

عصبانیتت. همان بهتر که چرت بزنی یا روزنامه بخوانی.

آقای متقی
ببینید کسه عصبانی نیستم خانم... (حالتی شادنما به

صورتش می‌دهد)... ببینید که چه آرام و مودب صحبت

می‌کنم... (با لحنی ساختگی)... چائی‌تان مثل آب دهن

مرده است. ممکن است بریزیدش دور؟ نان‌تان مثل

سنگی است که با سقز قاتیش کرده باشند. ممکن است

بریزیدش تو سطل خاکروبه؟

خانم متقی
می‌فرمائید خودم را بکشم که نان‌های این‌جا وقتی که

باد می‌خورند سفت می‌شوند؟

آقای متقی
بدبختانه چائی‌هاش هم وقتی که باد می‌خورند سرد

می‌شوند.

خانم متقی
نخیر، چائی‌هاش وقتی که يك ساعت می‌مانند رومیز

سرد می‌شوند.

آقای متقی
من که تا صدا زدی، آمدم.

خانم متقی
تا صدا زدم؟ رو را بروم به‌خدا.

- آقای متقی
خانم متقی
- ... تا صدا زدی نیامدم؟
چه فایده که خودم را خسته کنم؟ به تو که نمی شود چیزی را ثابت کرد.
- آقای متقی
- این چیزها که احتیاجی به اثبات ندارند، خانم. تو گفتی ... (ادای خانم متقی را درمی آورد) ... عزیزم! ... عزیزم! ... من هم لحاف را پس زدم و یک راست آمدم به خدمت و تقاضا کردم که از نیمرو خوردن معافم کنی. می خواستم مثل دفعه پیش که صبحها نیمرو می خوردیم ... آن وقتها معده لامذهب سنگ را هم خورد می کرد، خانم. اما حالا نمی توانم این چیزها را بخورم. ترش می کنم، فهمیدی؟ آن وقت تمام روز را باید باد گلو در کنم که سرکار علیه بدتان می آید، انجم می کنید، پیف پیف می کنید.
- خانم متقی
آقای متقی
- نمی توانستی این را همان وقت بگوئی؟
مگر خودت نمی دانستی؟ مگر تا به حال صد دفعه نگفته ام؟
- خانم متقی
آقای متقی
خانم متقی
- آره، می دانستم ... اما - بهت که گفتم - هنوز که هنوز است مزه خوب نیمروهای آن دفعه زیر دندانم است. آن دفعه همه چیز مزه داشت.
- با وجود این، برای من، هیچ چیزش مثل نیمروهای صبح نبود: تازه، خوشمزه، عالی. چه وقتی که شکر می پاشیدم روش، چه وقتی که نمک.
- آقای متقی
- اما حالا ... (دهن دره می کند) ... به نظر تو حتی این ویلا

خراب نشده؟

خانم متقی

(به در و دیوار نگاه می‌کند) نه.

آقای متقی

يك جور ديگر بود مثل اين كه.

خانم متقی

همين جوري بود، با همين شكل وقواره... (پا می‌شود)

... بروم براي چائسي راگرم کنم... (از صحنه خارج

می‌شود)...

آقای متقی

(با صدای بلند) جلوی ایوان گلکاری نبود؟

صدای خانم متقی خیال نمی‌کنم.

آقای متقی

(با صدای بلند) مثل این که بود. گل‌های اطلسی، که پر

کرده بود باغچه را، که غروب که می‌شد بوی خوبش

آدم را مست می‌کرد.

صدای خانم متقی اشتباه می‌کنی. حتماً جای دیگری بوده.

آقای متقی

کجا مثلاً؟ ما که جای دیگری نرفته‌ایم.

صدای خانم متقی نمی‌دانم والله.

خانم متقی وارد صحنه می‌شود، با قوری چائی

در دست.

آقای متقی

این جا را می‌گویم... (جلوی ایوان را نشان می‌دهد)

... يك باغچه بود، پراز گل‌های اطلسی که تو همدیگر

رفته بودند و من هر روز چندتاشان را می‌کندم می‌دادم به

تو که می‌زدیشان به موهایت.

خانم متقی

(ناباور. با خودش) گل‌های اطلسی؟... فرو می‌کردمشان

لای موهایم؟... (از آقای متقی) ... همین جا؟

- آقای متقی آره، همین جا، همین جا. تو تکیه می‌دادی به این ستون
و به افتخار من که از روی گل‌ها می‌پریدم کف می‌زدی
و هورا می‌کشیدی.
- خانم متقی نکند خواب دیده باشی؟ من اصلاً یادم نمی‌آید که تو
از روی گل‌ها پریده باشی.
- آقای متقی ا... چطوری ممکن است که یادت نیاید؟
خانم متقی چطوری ندارد، یادم نمی‌آید دیگر.
- آقای متقی مگر نمی‌گوئی مزه نیمروها هنوز زیر دندان است؟
خانم متقی برای همین است که می‌گویم خواب دیده‌ای چون که
من هیچ چیز را فراموش نکرده‌ام و به خوبی می‌دانم
که تو از روی چه چیزها پریده‌ای، از روی چه چیزها
پریده‌ای.
- آقای متقی آن اطلسی‌هائی که به موهابیت می‌زدی چی؟ آنها راهم
خواب دیده‌ام؟
- خانم متقی هان؟... (فنجان چائی را پر می‌کند می‌گذارد جلوی آقای
متقی)... زودتر بخورش ترا به خدا، دوباره یخ می‌کندها.
- آقای متقی می‌زدیشان روی گوشه‌ایت، یادت است؟
خانم متقی والله...
- آقای متقی (عصبانی) آه... این هم جوشیده است. باز هم صد
رحمت به آن آب دهن مرده.
- خانم متقی (با عصبانیت فنجان چائی را بومی‌کند) چرت و پرت چرا
می‌گوئی مرد؟ کجای این چائی جوشیده؟
- آقای متقی رنگش را نگاه کن، مثل قیر می‌ماند.

خانم متقی

این دفعه صدم است که دارم بهت می گویم؛ چائی توی این فنجانهای لامذهب خودش را سیاه نشان می دهد. می گوئی نه، پس ببین... (فنجان را خالی می کند توی نعلبکی. چند قطره ای شك می زند روی آقای متقی) ... ملاحظه کردید؟

آقای متقی

(خودش را می کشد عقب) چکار داری می کنی زن؟

خانم متقی

مثل قیر سیاه است؟

آقای متقی

مگر دیوانه شده ای؟

خانم متقی

خجالت کشیدی؟

آقای متقی

راستی راستی گندش را در آورده ای ها.

خانم متقی

آخر جانم از دست بهانه های تو آمده به لبم.

آقای متقی

می فرمائید چائی جوشیده را کوفت کنم و ونگم هم در نیاید؟

خانم متقی

(با خودش) باز هم کفر مرا در می آورد ها... (به آقای متقی)

... می دانی که من بدم می آید از این که بیخودی ازم ایراد بگیرند.

آقای متقی

می دانم خانم نازک نارنجی هستند، بهشان نمی شود نازک تر از گل گفت.

خانم متقی

چقدر هم من بدبخت نازک نارنجی هستم. چقدر هم می توانم باشم. مثلاً این تفریح و خوشگذرانیم است، بعد از یک عمر در کونی خوردن و حرف مفت شنیدن. حالا هم نمی دانم چطوری شد که یک دفعه محبت آقا گل کرد و تصمیم گرفتند که مرا بیاورند به این جا که

شاید آن خاطرات شیرین...

کورخوانده بودم. اگر شعور داشتم...
به خودم گفتم: شاید خدا لطف کرده و از این رو به آن
روش کرده. این بود که...

(با فریاد) پس کن خانم!

(با فریاد) این قدر نعره نزن مرد... (با گریه)... ای کاش
پایم شکسته بود و همان کنج خانه نشسته بودم. لااقل
جلوی این همه آدم، کوچک نمی شدم.

(با عصبانیت یا می شود) این هم شد صبحانه من بیچاره!
... (با عصبانیت تعظیم می کند) ... متشکرم خانم! مثل
همه صبحانه‌های دیگر همه ناهارها و شامها. نمی دانم
به خدا چه پوست کلفتی دارم من که نمی ترسم...
(تکیه می دهد به ستون جلوی ایوان)... خیال می کردم که
اگر دوباره بیائیم به این جاشاید... شاید... (سکوت)...

خانم متقی هم می آید جلوی ایوان تکیه می دهد به
دیوار اطاق.
هر دو، پس از چند لحظه، حالتی آشتی جویانه به خود
می گیرند.

خیال می کنی دل من نمی خواهد؟... اگر بدانی چقدر
خوشحال شدم وقتی که آمدی به خانه و گفتم که
چمدانها مان را بیندم. فوراً تلفن زدم به پروین و بهش
گفتم: «می دانی من و پدرت می خواهیم چکار کنیم؟»
طفلك هرچی زور زد نتوانست بگوید که من و تو
می خواهیم بیائیم به این جا که خستگیا مان را در کنیم،

که دیگر مثل...

(نکاهش به ساحل است) اگر گفتی کی را دارم می بینم؟
از آشناها است؟... (به ساحل نگاه می کند)... من که
کسی را نمی بینم.

آقای متقی

خانم متقی

راست انگشت مرا نگاه کن. حالا دیدی؟

آقای متقی

(خوشحال) متقیان است. چه هیكلی بهم زده ماشاالله.

خانم متقی

(با فریاد) آقای متقیان!... آقای متقیان!...

آقای متقی

بابا از تو قبیح است که این طوری هوار بکشی.

خانم متقی

آقای متقیان!... (دست تکان می دهد) هی!... هی!...

آقای متقی

(به خانم متقی) دیدی شنید؟

(خوشحال) ما را دید.

خانم متقی

(با تکان دادن دستها و سر، آقای متقیان را دعوت می کند) پسر

آقای متقی

خیلی خوبی است، نه؟

خیلی نجیب و پرمحبت است.

خانم متقی

(با همان حرکات) خیلی وقت بود که ندیده بودمش.

آقای متقی

خیلی خوشحال شدم که باز هم دیدمش.

خانم متقی

آقای متقیان وارد صحنه می شود.

مایو و بلوز خوش رنگی بر تن دارد.

پا برهنه است.

خانم متقی هزار تا سلام. آقای متقی هزار تا سلام.

آقای متقیان

سلام آقای متقیان. اگر بدانی دلم چقدر برایت تنگ

خانم متقی

شده بود.

سلام آقای متقیان. اگر بدانی چقدر خوب شد که دیدیمت.

آقای متقی

- خانم متقی
 آقای متقی
 آقای متقیان
 خانم متقی
 آقای متقی
 خانم متقی
 آقای متقی
 آقای متقیان
 خانم متقی
 آقای متقیان
 خانم متقی
 آقای متقیان
 خانم متقی
- حوصله‌مان از تنهایی سررفته بود.
- من هم‌ش چشم می‌گرداندم روساحل که بینم دوستی
 آشنائی کسی را می‌بینم یا نه.
- من هم خوشحالم. ما هم حوصله‌مان سررفته بود.
 ما؟... (خوشحال‌تر) ... بابا و مامان هم هستند؟ حالشان
 چگونه است؟ خوب‌ند؟ سلامت‌ند؟
- بابا و مامان چاق و سر حال‌ند. اما من... عروسی کرده‌ام
 آخر، دست زخم را گرفته‌ام آمده‌ام...
 پس این را بگو. شاه داماد شده‌ای. تبریک می‌گویم
 بهت.
- من هم تبریک می‌گویم. اما يك سوال: پس چرا روی
 زمین راه می‌روی؟ تو باید...
 روی زمین نیستم آقای متقی، روبرها قدم می‌زنم.
 ببینید... (شادمانه شلنگ تخته می‌اندازد)... اجازه می‌دهید
 بروم زخم را بیاورم یا هاتان آشناس کنم؟
 حتماً باید مثل خودت خوشگل باشی، نه؟
 مثل پریهای دریاست، البته از کمر به بالاش، از کمر به
 پائینش... تعریف کردنی نیست، خودتان باید ببینیدش.
 صبر کنید بروم از آب بگیرم... (به دو ازشیخته خارج
 می‌شود)...
- هنوز مثل کسوچکی هاش می‌ماند: شیطان و شیرین...
 (به آقای متقی)... حالا دیگر ترا به خدا برو صورتت را
 آب بزن، يك چیزی تبت کن.

آقای متقی

خودم عاقلم می‌رسد، خانم.

آقای متقی می‌رود توی اتاق،
خانم متقی با سرعت به جمع کردن بساط صبحانه
و تمیز و مرتب کردن ایوان و آوردن میوه مشغول
می‌شود.
آقای متقی صورت شسته و لباس پوشیده وارد صحنه
می‌شود.

آقای متقی

پس چرا هنوز نیامده‌اند؟

خانم متقی

(نگاهش به ساحل است) دارند از دور می‌آیند.

آقای متقی

(به ساحل نگاه می‌کند) مثل این که دختری نمی‌خواهد بیاید.

خانم متقی

به سرو وضعش اشاره می‌کند. لابد دارد می‌گوید این

جویری که نمی‌شود رفت به ملاقات آدمهای غریبه.

آقای متقی

متقیان با زور دارد می‌آوردش... ا، دختره را ول کرد

و دوید رفت به طرف ویلاها.

خانم متقی

حتماً می‌رود لباسی چیزی برای دختری بیاورد.

آقای متقی

برگشت. فقط چند تا گل تو دستش است.

خانم متقی

به خدا همه مردها دیوانه‌اند. نگاه کن! به زور دارد

گل‌ها را می‌چپاند لای موهای دختری.

صدای آقای متقیان خانم متقی! آقای متقی! این هم پری دریائی من.

آقای متقی

خوش آمدید.

خانم متقی

قدمتان روی چشم.

خانم و آقای متقیان وارد صحنه می‌شوند، سلام و علیک
کنان با خانم و آقای متقی.
خانم متقیان مایو دو تکه‌ای بر تن دارد و چند گل

اطلسی بروم.

خانم متقیان می بخشید مرا که این جوری آمده‌ام به ملاقاتتان. باور کنید هرچی اصرار کردم محمود نگذاشت بروم لباس بپوشم.

خانم متقی هیچ عیبی ندارد خانم متقیان، بهتان قول می‌دهم. یعنی خیلی هم خوب است.

آقای متقیان شما اصلاً هیچ پری دریائی را دیده‌اید که این قدر لباس بپوشد؟ (شرمکین و راضی) بس کن دیگر محمود.

آقای متقیان و تازه با این همه گل پوشانده‌امش که چشم نامحرم بهش نیفتد. آخر می‌دانید خانم متقی؟ من غیرتی‌ام.

آقای متقی (به خانم متقیان) من هم با آقای متقیان موافقم، خانم. هیچ لباسی بهتر از این خوش سلیقگی شوهرتان را نشان نمی‌دهد.

خانم متقی (به خانم متقیان) می‌بینید مردها را؟ همه‌شان می‌میرند برای خوشگلی. و بهتان بگویم: این تنها حسن‌شان است... (به همه) ... لطفاً بفرمائید... (به خانم متقیان) ... شما روی این صندلی... (به آقای متقیان) ... شما هم این‌جا.

آقای متقیان به ما توی خانه خودمان تعارف نکنید خانم متقی. (به خانم متقیان) حق با آقای متقیان است. این‌جا واقعاً

خانم متقی متعلق به خودتان است. من هم بیخودی تعارف می‌کنم. فقط بروم يك چیزتخنك بیاورم که جگرتان را حال بیاورد.

- آقای متقیان
 خانم متقی
 خانم متقیان
 خانم متقی
 آقای متقی
 خانم متقی
 خانم متقیان
 آقای متقیان
 خانم متقیان
 آقای متقیان
 خانم متقیان
 خانم متقیان
 آقای متقیان
 خانم متقیان
 آقای متقیان
 خانم متقیان
 آقای متقیان
 خانم متقیان
- همین هندوانه از هر چیز دیگری بهتر است.
 با نوشیدنی خنک چطورید؟
 وقتی که هندوانه به این سرخی و تردی هست من که به
 هیچ چیز دیگری لب نمی‌زنم.
 پس بخوریدش... (بشقاب و کارد و چنگال می‌گذارد جلوی
 همه)...
- (به آقای متقیان) بابا چطور است؟
 (به خانم متقیان) دریا خوب بود؟
 نه.
 (به آقای متقی) مشغول است... (به خانم متقیان)...
 چرا عزیزم؟ تو که عاشق دریائی... (به خانم متقی)...
 باور کنید دیگر دارد حسودیم می‌شود. با زور از آب
 می‌کشمش بیرون.
 (به خانم متقی) نمی‌دانید دریا را چقدر دوست دارم...
 (به خانم متقی) نگفتم پری دریائی است.
 اما... وقتی که زنی تنها باشد، مردها چهارچشمی بهش
 زل می‌زنند.
 خوشگلی این در دسرها را هم دارد عزیزم.
 (عصبانی) بهت که گفتم محمود... (به عصبانیتش مهار
 می‌زند)... اگر توهم بسا من می‌آمدی توی آب...
 (سکوت)...
- مگر از دریا خوششان نمی‌آید آقای متقیان؟
 (به آقای متقی) نه. می‌گویند: من بیشتر دوست دارم روی

- شهای ساحل راه بروم، با پای برهنه.
- آقای متقیان سردم می شود، باور کنید. تمام پوست تنم دان دان می شود. دندانهایم بهم می خورد.
- خانم متقی شما که ماشاالله بدن قوی و سالمی دارید.
- آقای متقیان زور توی بازوهایم پلق پلق می زند، ببینید... (عضله می گیرد) ... با وجود این همین که پنجه پایم را می گذارم توی آب این جوری شروع می کنم به لرزیدن ... (باشدت ادای لرزیدن را درمی آورد) ...
- خانم متقیان (به خانم متقی) بدنش را به آب عادت نداده. این را همان روز اول بهش گفتم. و بهش گفتم: من عاشق دریام...
- آقای متقیان (به خانم متقی) تا وقتی که چشمش به دریا نیفتاده بود عاشق من بود.
- خانم متقیان ... تو هم باید خودت را به دریا عادت بدهی.
- آقای متقیان (به خانم متقیان) نخواستم این کار را بکنم؟
- خانم متقیان (به خانم متقی) یکی دوسه دفعه چند دقیقه ای آمد تو آب و زود رفت بیرون.
- آقای متقیان خودت می دیدی که چطوری می لرزیدم.
- خانم متقیان باید مقاومت می کردی.
- آقای متقیان (عصبانی) نمی توانستم عزیزم، این را می توانی بفهمی؟
- خانم متقیان (عصبانی) نه، نمی توانم بفهمم. چون که برایم غیر قابل قبول است که یک مرد گنده نتواند خنکی آب را تحمل کند. برای شما نیست خانم متقی؟

خانم متقی

والله چی بگویم.

خانم متقی

اشکال کار در این است...

خانم متقیان

می‌دانید اشکال کار در چیست؟ در این است که آقا صدای دریا را دوست دارند نه آب دریا را.

آقای متقیان

خانم جان يك دفعه دیگر هم که بهتان گفتم: من آب را دوست دارم، شاید هم خیلی بیشتر از شما. مخصوصاً وقتی که پیش از طلوع آفتاب هزار رنگ می‌شود و بعدش که از افق، سرخی پاشیده می‌شود روی...

خانم متقیان

من شنا کردن را دوست دارم نه این حرفها را.

آقای متقیان

نداشته باش. من هم که مجبورت نکرده‌ام که دوست داشته باشی یا صبحهای زود از خواب بلند شوی و بیائی کنار دریای خاکستری...

خانم متقیان

اگر روز اول نتوپیده بودم بهت...

آقای متقیان

آن روز هم نمی‌دانستم. یعنی به عقم نمی‌رسید که کسی هم پیدا می‌شود که نخواهد تولد خونالود خورشید را...

خانم متقیان

تولد خونالود خورشید دیگر چیست؟ ... (به خانم متقی) ... باور کنید از روز اول مسافرتمان تا این ساعت نگذاشته يك قلب آب خوش از گلویم پائین برود. شنا کردنم را که شنیدید، شبها هم وقتی که صدای موزيك بلند می‌شود و دل من پر می‌زند برای رقصیدن، بعد از آن که خودم را با هزار جور التماس خسته کردم، تازه مجبور می‌شوم دستم را بیاندازم تو دست آقا و آن قدر

توی تاریکی راه بروم راه بروم که صدای موزیک شنیده نشود فقط صدای دریا باشد که نمی دانم چه چیزش به گوش ایشان این همه قشنگ آمده.

(به خانم متقی) شما را بسه خدا ببینید کسی به کی روز می گوید: من هیچ وقت این خانم را مجبور نکرده ام و حتی ازش نخواسته ام که به صدای دریا گوش بدهد اما او...

آقای متقیان

(به خانم متقی) منظورش این است که من هم ازش نخواهم که بیاید تو آب یا سالن رقص. آخر این هم شد حرف؟ شما ازش پرسید.

خانم متقیان

ببینید خانم متقیان...

آقای متقی

خانم متقی با اشاره آقای متقی را به سکوت دعوت می کند.

(به خانم متقی) چی؟ هان؟

خانم متقی همان حرکت را تکرار می کند.

نمی فهمم چی می گوئی. چرا حرفت را این جور می زنی؟ ... (ادای خانم متقی را درمی آورد) ...

(عصبانی) می خواستم بهت بگویم که خودت را قاتی بگو مگوی جوانها نکنی. حالا فهمیدی؟

خانم متقی

(عصبانی) چرا نکنم؟

آقای متقی

اگر تو بتوانی لب از لب برنداری و کار را خراب نکنی این دو تا جوان به اندازه یک آب خوردن که گذشت همه چیز را فراموش می کنند و دوباره می شوند همان

خانم متقی

دو عاشق ...

آقای متقیان	این جوری‌ها هم نیست خانم متقی.
آقای متقی	(به خانم متقی) یعنی بنده این قدر احمقم!
خانم متقیان	(به خانم متقی) آقا درست می‌گویید، چون که يك دقیقه دیگر يك بهانه دیگر پیدا می‌کند و...
خانم متقی	(به آقای متقی) از خودت بپرس، من که...
آقای متقیان	(به خانم متقیان) به خدا از زبان من داری حرف می‌زنی.

خانم و آقای متقی و خانم و آقای متقیان دوبه دو مباحثه - یا منازعه - ای را آغاز می‌کنند که تمام شدنی به نظر نمی‌رسد. چیزی از حرف‌هایشان مفهوم نیست اما حرکات دستها و سروآهنگ حرف زدنشان لحظه به لحظه تندتر و عصبی‌تر می‌شود.

«پایان»



۱۹

قیمت : ۳۵ ریال